

# بیرون از ماتریکس

{چگونه فیلسوف بزرگ آمریکایی **دانالد دیویدسن** ثابت کرد که  
واقعیت امکان ندارد وهمی و تصویری باشد.}

## نوشته ریچارد رورتی

مترجم: علیرضا نجمی

به نقل از روزنامه شرق، دوشنبه ۲۴ آذر ۱۳۸۲ - ۱۵ دسامبر ۲۰۰۳

شاید زندگی تنها یک رویا باشد. شاید واقعیت با آنچه به نظر می رسد بالکل فرق داشته باشد. شاید زبان آدمی برای بازنمایاندن آن واقعیت ناتوان باشد. شاید اذهان ما انسان ها به سادگی قادر به درک آنچه اتفاق می افتد نباشد. شاید ما تنها مغزهایی در خمره هستیم که توسط تکانه های الکتریکی، که وضعیت های ذهنی ما را تغییر می دهند، تغذیه می شویم و به وسیله آن تکانه ها، شبه تجاربی از جهانی خیالی خلق می کنیم.

این سلسله «شاید» های شکاکانه میراث ما از رنه دکارت است؛ فیلسوف به ناحق تأثیرگذار قرن هفدهم. کسی که پیشنهاد کرد آنچه در اذهان ما اتفاق می افتد ممکن است با آنچه در خارج از آنها اتفاق می افتد هیچ ربطی نداشته باشد. یکی از دلایلی که فیلم هایی مانند «ماتریکس» میان عوام محبوبیت پیدا می کنند این است که مردم برای آنکه بتوانند برطبق برخی نتایج پارادوکسیکال آن پیشنهاد عمل کنند، آنها را محرک می یابند. این خود نشان می دهد که چرا دانشجویان بسیاری از بعضی دروس فلسفه لذت می برند؛ دروسی که در آنها از دانشجو خواسته می شود که درباره احتمالات دور از ذهنی مثل «طیف معکوس» تعمیق کند - «طیف معکوس» فرضیه ای است که به یمن وجود تفاوت های عصب شناختی مربوط به جنسیت بر آن است که، وقتی مردان به آسمان صاف نگاه می کنند همان رنگی را می بینند که زنان هنگام نگاه کردن به ماشین های آتش نشانی می بینند و بالعکس. طیف رنگی مردان، معکوس طیف رنگی زنان است. ولی از آنجا که مردان و زنان واژه های «آبی»، «قرمز» و مانند آن را به موضوعاتی واحد اطلاق می کنند هرگز در نخواهند یافت که در جهان هایی زندگی می کنند که رنگ آمیزی شان متفاوت است.

بالاخره فلسفه در قرن بیستم، آستین هایش را بالا زد تا خود را از شر چندقرنه‌ء این کاریکاتورِ دکارتی از وضعیت بشر خلاص کند. امروزه فیلسوفان بسیاری هستند که این پیشنهاد دکارت را به مسخره می‌گیرند، این پیشنهاد که ذهن مکانی خصوصی است و در آن چشمی درونی به تماشای صحنه‌هایی نشسته که بر آنها پرده تئاتری درونی باز می‌شود. صحنه‌هایی که ممکن است هیچ ربطی با آنچه در بیرون، یعنی در جهان واقعی، رخ می‌دهد نداشته باشند. دو فیلسوفی که بیشترین وقت را صرف این کردند تا ما متقاعد شویم که این پیشنهاد را در نهایت جدی نگیریم یکی لودویک ویتگنشتاین، فیلسوف برجسته ولی عجیب و غریب وینی بود و دیگری دانلد دیویدسن، استاد فلسفه در دانشگاه برکلی، که در ۳۰ آگوست [۲۰۰۳] در سن ۸۶ سالگی درگذشت.

ویتگنشتاین گزین گویه‌هایی اشارت‌گر ولی دشوار فهم نوشت. استدلال او این بود که هیچ نکته‌ای در سخن گفتن درباره «کیفیت ذاتی» احساس (Sensation) وجود ندارد. برای مثال می‌گوید: «چرخ‌ی که بتواند بچرخد ولی هیچ چیز دیگری با آن نچرخد بخشی از سیستم نیست.» دیویدسن، یکی از قابل ملاحظه‌ترین و تأثیرگذارترین فیلسوفان زمان خود، برای مخاطبان متخصص مقالاتی نوشت که شیوه استدلال در آنها از ظرافت استادانه‌ای برخوردار بود. اما این مقالات آنچه را که ویتگنشتاین بدان رسیده بود، دست یافتنی کردند، به این دلیل که دیویدسن بیان دقیق و نظام مند یک تبیین غیردکارتی از نسبت‌های بین ذهن و زبان و جهان به دست داد، تبیینی که ویتگنشتاین صرفاً طرح کلی آن را ترسیم کرده بود.

هر دو فیلسوف از ما می‌خواهند که دیگر با زبان به مثابه تلاشی برای انتقال دادن محتوای تجارب غیرزبانی برخورد نکنیم و این نوع نگاه را کنار بگذاریم. آنها می‌گویند که ما باید از این که اذهانمان را به عنوان نمایشنامه‌های درونی ببینیم بپرهیزیم. در عوض باید به دارایی ذهن (همان ویژگی‌ای که انسان را از موجودات فاقد شعور متمایز می‌کند) به عنوان توانایی برای استفاده از زبان به منظور هماهنگ کردن کارهایمان با کارهای مردم دیگر نگاه کنیم. لزومی ندارد که از ناتوانی زبانمان از توصیف واقعیت نگران باشیم، چون زبان‌های آدمی همانگونه که هستند، هستند و شامل آن واژه‌هایی هستند، که شامل آنها هستند. به این دلیل که این زبان‌ها به واسطه تأثیر متقابل با جهان غیرانسانی شکل گرفته‌اند. یک راه برای خلاصه کردن این خط فکری ضد دکارتی این است که بگوییم، واژه‌ها معانی خود را به این طریق به دست می‌آورند که اغلب کاربران زبان آن واژه‌ها را به شیوه‌های تقریباً مشابه به کار می‌برند و نه به این طریق که بگوییم با تجارب یا {اشیاء خاصی} جفت‌وجور می‌شوند. (اگر

مردان و زنان واژه «آبی» را پیوسته به شیوه یکسان در موقعیت های یکسان به کار ببرند، پس به طور خودکار منظورشان از «آبی» یک چیز واحد است. یک راه دیگر، اشاره به این مطلب است که ما به باورهایی «صادق» می گوییم که با بقیه باورهایمان انسجام (Coherence) داشته باشند، نه با نگاه به اینکه چگونه با مسائل غیرزبانی همساز است.

دیویدسن در سال ۱۹۸۳ با مقاله ای با عنوان «نگره انسجام صدق و شناخت» {«نگره انسجامی صدق و شناخت»} (A Coherence Theory of Truth and Knowledge) جهان فلسفه را شگفت زده کرد. او در این مقاله متذکر شد که این نوع فکر ویتگنشتاینی مستلزم آن است که اکثر باورهای همه آدم ها درباره هر چیزی باید صادق باشد. نکته مورد نظر او این بود که شما پیش از آنکه بتوانید باورهای کاذبی راجع به چیزی داشته باشید، باید باورهای صادق فراوانی درباره آن چیز داشته باشید. برای مثال سگ های آبی را در نظر بگیرید. اگر شما باور داشته باشید که سگ های آبی در بیابان زندگی می کنند، بی رنگ هستند و اینکه وقتی بالغ می شوند، وزنشان به ۳۰۰ پوند می رسد، آن وقت شما دیگر هیچ باوری، خواه درست، خواه غلط، درباره سگ های آبی ندارید. چون شما واژه «سگ آبی» را به گونه ای به کار می برید که هیچ ارتباطی با کاربرد معمول آن ندارد. آنچه منظور ما از واژه «سگ آبی» است، تابعی از باورهای مشترک ما درباره سگ های آبی است. اگر باورهایی که شما با جمله هایی که واژه «سگ آبی» در آن به کار رفته بیان می کنید کاملاً با باورهای ما متفاوت باشد، در آن صورت ما اصلاً درباره یک چیز واحد صحبت نمی کنیم.

فیلسوفانی که به دکارت وفادار مانده اند، حتی اگر این نکته را بپذیرند، دوباره به عادت شان بر می گردند؛ و بعد ناگهان می پرسند: اگر اصلاً سگ آبی وجود نداشته باشد چه؟ شاید سگ های آبی توهمی بیش نباشند. شما درباره توهم ها نمی توانید باور صادقی داشته باشید، می توانید؟ اگر شما ندانید که چه چیزی واقعاً واقعی است و چه چیزی صرفاً واقعی به نظر می رسد (و از آنجا که شما مغزی در یک خمره یا شخصیتی در فیلم «ماتریکس» هستید، اصلاً از کجا می توانید بدانید). در این صورت شما در موقعیتی نیستید که بگوئید باورهای صادقی دارید.

دیویدسن [اگر بود] پاسخ می داد که شکاکان دکارتی از عبارت «واقعاً واقعی» (Really Real) سوء استفاده می کنند. گفتن این حرف به این معنی است که مردمی که من در رویاهایم با آنها مواجه می شوم یا چیزهایی که بعد از مصرف داروهای روان گردان می بینم واقعاً واقعی نیستند. چون انکار

واقعیت آنها تنها یکی از راه های گفتن این مطلب است که ما نمی توانیم به این افراد یا چیزها به گونه ای باور پیدا کنیم که با بقیه باورهایمان انسجام داشته باشد. به ویژه با باورهایمان نسبت به افراد و چیزهای دیگر. عبارت «واقعاً واقعی نبودن»، در چنین متن هایی، معنی خود را به واسطه موارد متقابلی به دست می دهد که در آنها ما می خواهیم بگوئیم که آن افراد و چیزهای دیگر واقعاً واقعی هستند. مقصود دیویدسن این است که شکاکیت جزئی و موردی منطقی و با معنی است ولی شکاکیت گل و گشاد و همه جانبه، نه. ما پیش از آن که به چیزی توهیم بگوئیم باید شناخت زیادی از آنچه واقعی است داشته باشیم، همان طور که پیش از آن که بتوانیم باورهای کاذبی داشته باشیم باید باورهای صادق بسیار زیادی داشته باشیم. پاسخ درست به این عقیده که سگ های آبی ممکن است واهی باشند این است که: واهی در مقایسه با چه؟

حتی فیلمی مانند «ماتریکس»، که ذهن را به بیراهه می کشد، هم از این بینش پشتیبانی می کند. اگر فیلم را پس از خواندن آثار دیویدسن ببینید، به این واقعیت برخورد خواهید خورد که قهرمان فیلم پس از آن که از محیط مجازی خود کنده می شود، اساساً همان باورهایی را دارد که پیش از آن داشت. او هنوز به همان میلیون ها مسئله پیش پا افتاده باور دارد - مسائل ساده و پیش پا افتاده ای که به او این امکان را می دادند که بیرون از ماتریکس از همان زبانی استفاده کند که در داخل آن استفاده می کرد. او در مورد آنچه در دور و برش می گذرد بی اطلاع است، ولی هرگز نسبت به این که جهان از چه نوع چیزهایی تشکیل شده، چه چیز خوب است و چه چیزی بد، رنگ آسمان، گرمای خورشید، ویژگی های برجسته سگ های آبی بی اطلاع نیست.

دیویدسن به سال ۱۹۷۴ در مقاله ای با عنوان «در باب تصور واقعی از یک ساخت بندی مفهومی» توضیح داد که ما چرا نباید درباره پیشنهاد علمی تخیلی مشابه دیگری نگران باشیم. مثلاً این که تمدنی پیشرفته، که در کهکشانی دوردست به بالندگی رسیده است، ممکن است از مفاهیمی یکسره غیرقابل قیاس با مفاهیم ما استفاده کند، مفاهیمی که برای همیشه فراسوی تسلط ما هستند. دلیل او این است که هر زبانی، حتی پیشرفته ترین آنها، باید سنگ بنای خود را در مجموعه ای از واکنش های رفتاری به محرک ها بگذارد، واکنش هایی که می تواند با واکنش های خود ما تضایف داشته باشند. بنابراین چیزی به عنوان زبان غیرقابل یادگیری وجود ندارد. این بدان معنی است که، اگر اصواتی که کهکشانی ها ایجاد می کنند به طور کلی نوعی زبان محسوب شود، آن وقت ما می توانیم درست به همان شیوه ای که زبان خودمان را فرا گرفته ایم، آن زبان را هم بیاموزیم، همانگونه که مردم شناسان زبان قبیله ای

ناآشنا را می آموزند. ما با واژه هایی مانند «آبی» و «سگ آبی» شروع می کنیم،- واژه هایی که بیان آنها می تواند با آسمان صاف یا موجود قهوه ای کوچکی که روی رودخانه سد می سازد، برانگیخته شود- و بعد به تدریج کارمان را به سمت عباراتی چون «کفرآمیز»، «غیردموکراتیک» و «بی نهایتی رشته اعداد اصلی» سوق می دهیم.

برداشت دکارت از ذهن به عنوان فضایی درونی و خصوصی و برخورد او با مفاهیم که بیش از آن که آنها را به عنوان کاربرهای واژه ها محسوب کند، به عنوان موجودیت های ذهنی می داند که تا حدودی بر زبان مقدم اند، در رشد {افسانهء} علمی سهم بسیاری داشته است. اما این برداشت ها هیچ خدمتی به تفکر جدی نکرده اند. ویتگنشتاین و دیویدسن فهمیدند که زمان آن رسیده است که فیلسوفان پرسه زدن در اطراف طیف معکوس و کهنکشانای های غیرقابل فهم و دسترسی را متوقف کنند. اعتقاد ویتگنشتاین این بود که فیلسوفان در استفاده شان از عباراتی چون «واقعاً واقعی» و در تلاش هایشان برای موجه جلوه دادن شکاکیت گل و گشاد و همه جانبه، زبان را به «مرخصی» فرستاده اند. ما نباید به تفریحاتی که در مرخصی هایمان به آنها سرگرم می شویم اجازه دهیم تا ما را از کار جدی و سختگیر باز دارند. درک عمیق نوشته های دیویدسن و ویتگنشتاین برای غیر متخصصان کار آسانی نیست، همینطور نوشته های کانت و هگل. اما آثار فیلسوفانی از این دست، که از اصالت و تخیل زیادی بهره مندند، در مسیر نسل ها، به تدریج بر کل فرهنگ تأثیر خواهد گذاشت. نقد آنها بر میراث فکری ما، نگاه ما را نسبت به آنچه که فکر کردن به آن مهم است تغییر می دهد. دو- سه قرن پس از این، نوشته های مورخان فلسفه درباره تغییراتی خواهد بود که در تصویری که انسان از خود دارد رخ داده است. تغییراتی که نوشته های دانلد دیویدسن کمک شایانی برای به بار نشستن شان کرد.

منبع: [www.boston.com](http://www.boston.com)